



• درآمد

وجود مادرم مرا آرام می‌کرد...

خاطرات رضوانه میرزا دباغ فرزند مرضیه
 حدیدچی (دباغ) از دوران شکنجه در زندان

در آغازین سالیان نوجوانی با مکتب فکری و مبارزاتی مادر آشنا شد و دل در گرو آن نهاد، و آنگاه که در چنگ بدترین مردمان زمانه گرفتار آمد و پذیرای دردناک‌ترین شکنجه‌ها شد، به گونه‌ای که تا امروز نیز بهای آن را با دست و پنجه نرم کردن با بیماری‌های گوناگون می‌پردازد. خانم رضوانه میرزا دباغ با واحد فرهنگی و انتشاراتی موزه عبرت ایران به گفت و گو نشسته و نتیجه آن در کتاب «آن روزهای نامهربان» از سوی آن موزه به تاریخ پژوهان عرضه شده است.

وقتی به ساواک رسیدیم، نه تنها حجاب را از من گرفتند، بلکه به لباس تنم هم رحم نکردند و شکنجه‌ها آغاز شد. یونیفورم مخصوص زندان که شامل یک تونیک و شلوار بود، به من تحویل شد و برای پوشش سر از پتو استفاده کردم. زمانی که مرا به کمیته آوردند، روانه سلولی شدم که مادرم در همان سلول بود و این برای من بسیار ارزشمند بود. در اتاق افسر نگهبان، فردی به نام آقای اکرمی را که از دوستان خانوادگی ما بودند، دیدم که آن چنان به ایشان سیلی زده بودند که فکششان کاملاً از جا درآمده بود. درباره من از او سؤال می‌کردند و او گفت نمی‌دانم. بر خورد ساواک با همه زندانیان مشخص بود، زیرا مسلماً کسی را برای نوازش کردن به بازداشتگاه ساواک نمی‌بردند.

متأسفانه بر اثر تکرار دفعات شکنجه با شوک الکتریکی، بسیاری از مسائل را به یاد نمی‌آورم و باقی را هم با کمک خواهرم راضیه به یاد می‌آورم. نامزدم، آقای بهزاد کمالی اصل را نیز دستگیر کردند و با اطو سوزاندند و اذیت کردند. البته ایشان قبل از من دستگیر شده بود. یک روز با مراقبت و کنترل خانه ما، ۱۲ نفر را دستگیر کرده بودند. هیچ وقت لحظه دستگیری‌ام را فراموش نمی‌کنم. واقعاً به‌طرز وحشیانه‌ای برخورد کردند. ساواکی‌ها فکر می‌کردند با یک گروه طرف شده‌اند. آن چنان داد و فریاد می‌کردند که کسی جرئت نداشت نفس بکشد.

قبل از اینکه مادر را دستگیر کنند، ساواکی‌ها چهار هفته در خانه ما اقامت و آزادی را از همه ما سلب کرد و حتی اگر می‌خواستیم برادر کوچکم را برای خرید به بیرون از منزل بفرستیم، تا تفتیش نمی‌کردند، اجازه نمی‌دادند که از منزل خارج شود. ساواکی‌ها در حالی که ادعا می‌کردند خیلی زنگ هستند، اما لطف خدا

ساواک به آن دست پیدا نکرد، اما ساواکی‌ها همه جا را به هم ریختند و اشیائی را که داخل چمدان بود، از جمله طلا و وسایل عروس را با خود بردند و پارچه‌هایی را که تا شده بود، به طول پارچه با سیگار در مقابل چشممان سوزاندند. آنها سیگار را داخل پارچه‌ها فشار می‌دادند و می‌سوزاندند. بالاخره هم به مدارک پنهان شده رسیدند. پدرم از آنان خواست که او را به جاسی من ببرند و با ناراحتی می‌گفت او بچه

بازجوی من شخصی به نام منوچهری بود که همواره به من شوک الکتریکی می‌داد. یادآوری صحنه‌های شکنجه مادرم برایم بسیار سخت و دردآور است. به خاطر دارم که مادرم را سرپا نگه داشته بودند و اجازه نمی‌دادند لحظه‌ای بنشینند و یا به او بی‌خوابی می‌دادند که گاهی ۴۸ ساعت و بیشتر طول می‌کشید. وقتی که شب می‌شد، تازه اول کار بازجویان بود و سیلی خوردن و شکنجه با کابل مانند نقل و نبات نثار زندانیان می‌شد.

است مرا ببرید. آنها هم در پاسخ گفتند شما خیالت راحت باشد و پیش بچه‌هایت بمان.

چشم‌مان را بستند. وقتی داخل کوچه شدم از زیر چشم‌بند، دو دستگاه اتومبیل را دیدم. به خیال خودم لباس پوشیده‌ای در زیر چادر به تن کرده بودم که اگر در ساواک چادرم را کشیدند، باحجاب باشم. متأسفانه

چهارده سال بیشتر نداشتم و در دبیرستان رفاه تحصیل می‌کردم. مادرم نه تنها به عنوان یک مادر، بلکه خط‌دهنده زندگی من بود و جهت را برای من مشخص کرده بود. همه چیز الهی بود و این لطف خدا بود و همراه بودن پدر و مادرم، راه نورانی‌ای را برای من ترسیم کرده بود. سمت و سوی فعالیت‌های ما در مسائل فرهنگی و سیاسی و الهی بود و من همواره در جلساتی که مادرم داشت، شرکت می‌جستم و جان تشنه خود را از کلام او سیراب می‌کردم. مادرم مرا در مدرسه‌ای ثبت نام کرده بود که عزیزی نظیر آیت‌الله شهید بهشتی و محمدعلی رجایی از گردانندگان اصلی آن بودند و فرزندان خود آنان نیز در همان جا فعالیت می‌کردند. وقتی فعالیت‌ها و زحمات مادرم را می‌دیدم، بر آن می‌شدم تا من هم کاری بکنم.

با یکی از دوستان به نام خانم حداد عادل ۱ بر آن شدیم که حرکتی را آغاز کنیم. شبانه رادیو را روشن می‌کردم و از رادیو عراق اعلامیه‌ها و به پیام‌های حضرت امام خمینی گوش می‌دادم و به‌دقت می‌نوشتیم و چون دستگاه تکثیر نداشتیم، با استفاده از کاربن اعلامیه‌ها را رونویسی می‌کردم و صبح به مدرسه می‌بردم و قبل از اینکه بچه‌ها به مدرسه بیایند، با کمک دوستانم، خانم حداد عادل، آنها را داخل میز بچه‌ها می‌گذاشتیم. زمانی که مامورین ساواک وحشیانه به منزل ما ریختند و مسائل ما برایشان رو شد، مرا دستگیر کردند. ابتدا زیر بار نرفتم و همه چیز را انکار کردم. خداوند لطف کرده بود و من با هر دو دست، قدرت نوشتن داشتم. ساواک بر آن شد تا نمونه‌های خطم را چک کند و متوجه شد که نوشتن اعلامیه‌ها کار من بوده است. در آن زمان من تازه عقد کرده بودم و وسایلی خریده بودیم که همه را داخل چمدانی گذاشته بودم. به خیال خودم اعلامیه‌ها را لابلای آن اجناس پنهان کردم که



آب، اعلامیه‌ها را پاره کرده و داخل چاه ریختیم. در طول مدتی که آنها در خانه اقامت داشتند، مادر برای آنها غذا تهیه می‌کرد و سعی داشت وانمود کند سواد ندارد و از هیچ چیز سر در نمی‌آورد، در حالی که منزل ما محل رفت و آمد دانشجویها و فعالین انقلابی بود. به هر حال دستگیر شدم و در کمیته مشترک مرا با دو دست به تختی زنجیر کردند. سلول ما در جایی قرار داشت که بسیار نمناک بود و هوایی هم برای نفس کشیدن نداشت. چشمانم بسته بود و چیزی را نمی‌دیدم و فقط صداها را می‌شنیدم. در سکوت، صدای شکنجه‌گران و افراد تحت شکنجه را با همه وجود لمس می‌کردم و جسم و روحم، حتی برای لحظه‌ای آرام و قرار نمی‌یافت. صدای شلاق‌زدن‌ها و نواری که دائما پخش می‌شد: «بز، بز، بز که داری خوب می‌زنی» و بازجویان مست پست فطرتی که مانند حیوانات درنده به جان زندانی‌ها می‌افتادند، امان انسان را می‌برید. بازجوی من شخصی به نام منوچهری بود که همواره به من شوک الکتریکی می‌داد. یادآوری صحنه‌های شکنجه مادرم برایم بسیار سخت و دردآور است. به خاطر دارم که مادرم را سرپا نگه داشته بودند و اجازه نمی‌دادند لحظه‌ای بنشیند و یا به او بی‌خوابی می‌دادند که گاهی ۴۸ ساعت و بیشتر طول می‌کشید. وقتی که شب می‌شد، تازه اول کار بازجویان بود و سیلی خوردن و شکنجه با کابل مانند نقل و نبات نثار زندانیان می‌شد. شوک الکتریکی تمام ابعاد وجودم را به لرزه در می‌آورد و بدنم از ضربه‌های شلاق، همیشه خونین و مالین بود.

جلوی صورتم گرفت و بر زمین ریخت. من در آن لحظه فقط به اطفال تشنه امام حسین (ع) فکر می‌کردم و با خودم گفتم: «اینها فرزندان یزیدیان هستند». از خباتت و کارهای کثیفی که بازجویان انجام می‌دادند نمی‌توانم حرفی بزنم، چون شرم دارم. آن همه زشتی و پلشتی را می‌دیدم، اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. با هر شکنجه‌ای دچار ضعف و بی‌حالی می‌شدم، اما روح بلند مادرم و دیدن وضعیت ایشان برایم تسکین بود. خانمی را کنار ما آورده بودند که هیچ کدام از انگشتانش ناخن نداشت و با تیمم نماز می‌خواند. من وقتی بلندمرتگی مادرم را می‌دیدم، صبر می‌کردم. من مدام صدای آه و ناله افراد مختلف را که زیر شکنجه بودند، می‌شنیدم و زجر می‌بردم. در شرایطی آن همه شکنجه شده بودم که از نظر قانونی باید پرونده‌ام در دادگاه اطفال بررسی می‌شد، اما ساواک قوانین و اختیارات خود را داشت.

بیشتر زندگی من پس از آزادی از زندان به بیماری گذشته است و نتوانسته‌ام آن طور که شایسته بندگی خداست، شاکر خدا باشم و او را عبادت کنم. قطعاً این مشیت الهی بوده که من در کنار چهره‌های پر زرق و برق آن روزگار، الگویی مانند مادرم داشته باشم. خدا می‌داند که نمی‌خواهم از خودم بت درست کنم، اما لحظه‌ای از خدا غافل نشدم و آن دوران سخت سپری شد. اکنون افسوس می‌خورم که چرا حالا آن حالات را ندارم. من چهارده ساله بودم که دستگیر شدم. از خدا می‌خواهم همه جوانان و نوجوانان ما بدانند که انقلاب چگونه به دست آمد، چون فقط در آن صورت است که با علم به همه آنچه گذشته، می‌توانیم در حفظ و نگهداری انقلاب کوشا باشیم. ان‌شاءالله درس عبرتی برای همگان باشد. ■

۱- نامبرده خواهر جناب آقای دکتر حداد عادل هستند.

و هدایت فکری مادر در همین اوضاع سخت هم کمک ما آمد و از بقال محل کمک گرفتیم. بقال محله ما مرد بزرگواری به نام آقای بهاری بود که مغازه او بیشتر شبیه عطاری بود و در این جریان، کمک زیادی به ما کرد. او حتی شهادت آیت‌الله سعیدی را به ما اطلاع داد و کسکلاتی که قصد تردد به منزل ما را داشتند، توسط او از نیش کوچه بازگردانده می‌شدند. مادرم کاغذ کوچکی را نوشت و روی آن علامتی گذاشت و آن را به دست برادر کوچکم سپرد و مبلغی پول به او داد که آن تکه کاغذ کوچک، پشت یکی از آنها چسبانده شده بود و به برادرم گفت: «به آقای بهاری بگو به ما شکلات برساند». همین پیام، آقای بهاری را متوجه مشکلات ما کرد. ایشان فرد متشرعی بود و نسبتاً در جریان مسائل قرار داشت. ایشان یک بار نامزدم، آقای کمالی، را از سر کوچه برگرداند و به این وسیله مانع دستگیری ایشان شد. ساواک تلاش بسیاری کرد تا در طول مدتی که در خانه اقامت کرد، اسناد و مدارکی را به دست بیاورد. دو جعبه اعلامیه داخل خانه بود که با رهنمود مادر، آنها را داخل تشت آب و زیر لباس چرک‌ها پنهان کرده بودیم و با غفلت نگهبان‌ها به داخل حمام رفتیم و با بلند کردن صدای

در داخل سلول نانی که می‌دادند آن قدر خشک بود که آن را زیر سرمان می‌گذاشتیم. آنان معمولاً از الفاظ زشت و رکیک استفاده می‌کردند و همه زنان را با الفاظ نامربوط صدا می‌زدند. یک بار در اتاق بازجویی یکی از بازجویان به نام تهرانی، بعد از چند روز شکنجه بی‌دری از من پرسید: «تشنه هستی؟» جواب دادم: «بله». آب را جلوی صورتم گرفت و بر زمین ریخت. من در آن لحظه فقط به اطفال تشنه امام حسین (ع) فکر می‌کردم و با خودم گفتم: «اینها فرزندان یزیدیان هستند».

